



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۳۷۲

این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده‌ام  
این بار من یک بارگی از عافیت ببریده‌ام

دل را ز خود برکنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام  
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام

ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی  
دیوانه هم نندیشد آن کاندل اندیشیده‌ام

دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته  
من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام

امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد  
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده‌ام

من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او  
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده‌ام

از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم  
بهر گذارویان بسی من کاسه‌ها لیسیده‌ام

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام  
حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده‌ام

در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون  
دامان خون آلود را در خاک می مالیده‌ام

مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون  
یک بار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام

چندانک خواهی درنگر در من که شناسی مرا  
زیرا از آن کم دیده‌ای من صدصفت گردیده‌ام

در دیده من اندرآ وز چشم من بنگر مرا  
زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام

تو مست مست سرخوشی من مست بی‌سر سرخوشم  
تو عاشق خندان لبی من بی‌دهان خندیده‌ام

من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن  
بی‌دام و بی‌گیرنده‌ای اندر قفص خیزیده‌ام

زیرا قفص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان  
بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام

در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن  
صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام

چون کرم پیله در بلا در اطلس و خز می روی  
بشنو ز کرم پیله هم کاندرا قبا پوشیده‌ام

پوشیده‌ای در گور تن رو پیش اسرافیل من  
کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده‌ام

نی نی چو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن  
مانند طاووسی نکو من دیبه‌ها پوشیده‌ام

پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده  
زیرا در این دام نزه من زهرها نوشیده‌ام